

فصل اول

۱

تامی بریسفُرد پالتویش را در راهرو آپارتمان درآورد و با دقتی که مستلزم کمی صرف وقت بود آویزان کرد. کلاهش نیز بادقت بر روی رخت‌آویز بعدی قرار گرفت. شانه‌هایش را صاف کرد، لبخندی قاطع بر لب نشانده و وارد اتاق نشیمن شد. همسرش نشسته بود و با نخ پشمی خاکی‌رنگ کلاهی دوچشمی^۱ می‌بافت. بهار سال ۱۹۴۰ بود.

خانم بریسفُرد نیم‌نگاهی به او انداخت و دوباره با سرعتی سرسام‌آور مشغول بافتن شد. بعد از یکی دو دقیقه پرسید:

– از روزنامه‌های عصر چه خبر؟

تامی گفت:

– حملهٔ بزرگ آلمان‌ها شروع شد ... مبارک است ... هورا! اوضاع در فرانسه افتضاح است.

تاپنس بریسفُرد گفت:

– فعلاً که وضع کل دنیا خراب است.

پس از چند لحظه سکوت، تامی گفت:

– راستی ... چرا نمی‌پرسی از کار چه خبر؟ لازم نیست این قدر رعایت حال را بکنی.

تاپنس تأیید کرد:

– خودم می‌دانم؛ اما بعضی از خبرها اعصاب آدم را خرد می‌کند. چرا

۱. Balaclava: کلاهی که سر و گردن را می‌پوشاند و فقط سه سوراخ برای بینی و چشمها دارد. – م.

چیزی بیرسم که تو را ناراحت می‌کند. از اینها گذشته، لازم نیست بیرسم؛ حال و روزت نشان می‌دهد چه خبر است.
– نمی‌دانستم این قدر بدبخت و بیچاره به نظر می‌رسم.
تاپنس گفت:

– نه عزیزم؛ اما قیافه‌ات با این لبخند چنان زار و نزار شده بود که تا حالا ندیده بودم.

تامی نیشخندی زد و گفت:

– واقعاً؟ یعنی این قدر افتضاح بود؟

– از افتضاح هم بدتر! وای از دست تو ... از این حرفها بگذریم. از کار چه خبر؟

– هیچ کاری به من نمی‌دهند. تاپنس، واقعاً خیلی مسخره است ... طوری با یک مرد چهل و شش ساله برخورد می‌کنند که انگار پیرمرد رعشه‌ای است. نیروی زمینی و دریایی و هوایی و وزارت امور خارجه، همه‌شان یک چیز می‌گویند: سن و سال من بالاست؛ اگر لازم شد، بعداً خبرم می‌کنند.

تاپنس گفت:

– راستش، به من هم همین را می‌گویند. آدمهایی به سن و سال من را برای پرستاری نمی‌خواهند. «نه، متشکریم»؛ همین و بس. دختر بچه‌ای را که همه کارها را خراب می‌کند و در کل عمرش زخم ندیده یا بلد نیست آن را صد عفونی کند سر کار می‌گذارند، اما به من که سه سال تمام از ۱۹۱۵ تا ۱۹۱۸ در کارهای مختلف سابقه دارم، از پرستار اتاق عمل تا راننده وانت تدارکات و بعد راننده یک ژنرال، احتیاج ندارند. تازه، مطمئنم که خیلی خوب از عهده همه کارهایم برآمدم. اما حالا زنی پایه‌سن‌گذاشته، فضول، کسل‌کننده و بی‌خاصیت شده‌ام که نمی‌خواهد بی‌سر و صدا در خانه بنشیند و بافتنی بیافد؛ تنها کاری که قاعدتاً باید انجام دهد.

تامی با ناراحتی گفت:

این یا ام؟ ۳

– این جنگ کل دنیا را جهنم کرده است.

تاپنس گفت:

– خود جنگ به اندازه کافی بد هست؛ دیگر نباید کاری کنند که کارد

به استخوانمان برسد.

تامی با لحنی تسلی بخش گفت:

– حداقل خدا را شکر که دبورا کار پیدا کرد.

مادر دبورا گفت:

– اوه ... اوضاع او روبه راه است و مطمئنم که بخوبی از عهده کارش

برمی آید. اما تامی، هنوز فکر می کنم که می توانستم از پس دبورا

بربیایم.

تامی نیشخندی زد:

– اما خودش این طوری فکر نمی کرد.

تاپنس گفت:

– بعضی وقتها دخترها خیلی دردرساز می شوند؛ به خصوص وقتی

که خودشان را برای تو لوس می کنند.

تامی زیر لب گفت:

– بعضی وقتها تحمل نگاههای این آقا پسر، دریک، خیلی برایم

سخت است؛ انگار با چشمهایش می گوید: «طفلك پدر پیرم.»

تاپنس گفت:

– راستش را بخواهی، هرچند بچه هایمان خیلی دوست داشتنی

هستند، کلاً کُفر آدم را درمی آورند.

وقتی درباره دوقلوها، دریک و دبورا، حرف می زد، نگاهش

محبت آمیز شده بود. تامی متفکرانه گفت:

– به نظرم خیلی سخت است که آدم بفهمد پا به سن گذاشته و

از کار افتاده شده است.

تاپنس از شدت عصبانیت به خرخر افتاد، سر و موهای سیاه براقش

را تکان داد و کلاف نخ پشمی خاکی رنگ را از دامنش به زمین انداخت:

– ما از کار افتاده شده‌ایم؟ واقعاً؟ شاید به خاطر این است که همه مدام با نیش و کنایه می‌گویند از کار افتاده هستیم. بعضی وقتها حس می‌کنم که همیشه آدمهای بی‌خاصیتی بوده‌ایم.
تامی گفت:

– شاید هم بوده‌ایم.

– شاید ... اما حداقل یک بار احساس مهم بودن را تجربه کردیم. کم‌کم دارم حس می‌کنم که هیچ‌کدام از ماجراهای گذشته واقعی نبوده است. تامی، واقعاً همه آن ماجراها اتفاق افتاد؟ واقعاً جاسوسهای آلمانی تو را زدند؟ واقعاً تبهکار خطرناکی را تعقیب کردیم و بالاخره گیرش انداختیم؟ واقعاً دختر جوانی را نجات دادیم و اسناد مهم سرّی را پیدا کردیم و واقعاً میهن عزیزمان بابت این کارها از ما قدردانی کرد؟ از ما! من و تو! آقا و خانم بریسفُرد بی‌خاصیت و به‌دردنخور.
– خیلی خُب حالا ... بس کن عزیزم! این حرفها دیگر فایده‌ای ندارد. تاپنس جلو اشکهایش را گرفت:
– با این اوضاع و احوال، حتی به آقای کارتر خودمان هم امیدی نیست.

– اما نامه قشنگی برایمان نوشته بود.

– ولی هیچ کاری برایمان نکرد ... دریغ از ذره‌ای امید و دلگرمی!
– خب ... آقای کارتر هم درست مثل ما این روزها کاره‌ای نیست. سن و سالش خیلی زیاد است. الآن در اسکاتلند زندگی می‌کند و مشغول ماهیگیری است.

تاپنس با حسرت گفت:

– اما حداقل می‌توانستند در سازمان اطلاعات کاری به ما بدهند.

تامی گفت:

– شاید از عهده ما خارج بوده ... شاید الآن دیگر دل و جرئت سابق را نداشته باشیم.

تاپنس گفت:

ان یا ام؟ ۵

– بعید می‌دانم؛ احساس من که درست مثل سابق است. البته شاید حق با تو باشد. وقتش که برسد، معلوم خواهد شد ...

آهی کشید و ادامه داد:

– ای کاش کاری پُرماجرا پیدا می‌کردیم. خیلی بد است که آدم جز فکر کردن کار دیگری نداشته باشد.

چشمهایش لحظه‌ای روی عکس پسر جوانی با لباس نیروی هوایی آرام گرفت. لبخند تا بناگوش پسرک کاملاً شبیه تامی بود. تامی گفت: – بیکاری برای مردها خیلی بدتر است. حداقل زنها می‌توانند بافتنی بیافند. تازه می‌توانند مواد مورد نیاز ارتش را بسته‌بندی کنند یا در غذاخوری سربازخانه‌ها مشغول شوند.

تاپنس گفت:

– بیست سال دیگر می‌توانم از این کارها بکنم. اما هنوز آن قدر پیر نشده‌ام که این جور کارها راضی‌ام کند. نه بافتنی و نه بسته‌بندی، هیچ‌کدام به دردم نمی‌خورد.

زنگ در جلویی به صدا درآمد. تاپنس از جا بلند شد. آپارتمان کوچکی بود و جایی برای سکونت خدمتکار نداشت. در را که باز کرد، مرد چهارشانه‌ای را دید با سیل بور بزرگ و چهره‌ای گلگون و سرزنده که روی پادری ایستاده بود.

نیم‌نگاهی به تاپنس انداخت و با لحنی دوستانه پرسید:

– خانم بریسفُرد؟

– بله.

– گرانت هستم، یکی از دوستان لُرد ایستهمپتون. ایشان توصیه کردند که با شما و همسرتان ملاقات کنم.

– او، لطف کردید؛ بفرمایید داخل.

و آقای گرانت را به اتاق نشیمن راهنمایی کرد.

– همسرم ... اِ ... سروان ...

– فقط بگویید آقا.

– آقای گرانت، یکی از دوستان آقای کارت... لُرد ایستهمپتون.
تاپنس همیشه اسم مستعار رئیس سابق سازمان اطلاعات، «آقای
کارت»، را راحت‌تر از اسم واقعی دوست قدیمی‌شان به زبان می‌آورد.
هر سه چند دقیقه‌ای به گرمی با یکدیگر صحبت کردند. گرانت
شخصیت بی‌تکلف و جذابی داشت.

سپس تاپنس از اتاق بیرون رفت و لحظاتی بعد با چند لیوان
برگشت. دقایقی بعد که سکوت برقرار شد، آقای گرانت به تامی گفت:

– شنیده‌ام که دنبال کار می‌گردی، بریسفُرد.

برق اشتیاق در نگاه تامی موج زد:

– راستش، بله. نمی‌خواهی بگویی که ...

گرانت خندید و سر تکان داد:

– اوه، نه. از آن کارهای اطلاعاتی نیست. فکر کنم این جور کارها را
باید به جوانهای پُرجنب و جوش بسپارند ... یا حداقل به کسانی که
تجربه کافی دارند. متأسفانه الآن فقط می‌توانم کارهای معمولی و
پیش‌پافتاده پیشنهاد کنم، کارهای اداری ... مثلاً اسناد و مدارک را پُر
کنی، دورشان روبان قرمز بیچی و در قفسه‌ها طبقه‌بندی کنی. خلاصه
از این جور کارها.

چهره تامی وارفته بود:

– بله، می‌فهمم!

گرانت با لحنی دلگرم‌کننده گفت:

– اما این جور کارها حداقل بهتر از بیکاری است. به هر حال، یک
روز بیا دفترم تا همدیگر را ببینیم؛ وزارت تأمین نیازمندیهای جنگ،
اتاق ۲۲. آنجا کاری برایت دست و پا می‌کنیم.

تلفن زنگ زد. تاپنس گوشی را برداشت:

– بله؟ چی؟

صدای جیغ‌مانند زنی که سراسیمه حرف می‌زد به گوش می‌رسید.
تاپنس مضطرب شده بود:

– کی؟ وای خدا ... حتماً ... همین الان می‌آیم ...
گوشی را گذاشت و به تامی گفت:

– مورین بود.

– خودم فهمیدم. صدایش را از اینجا شناختم.

تاپنس با عجله توضیح داد:

– خیلی متأسفم، آقای گرانت. اما باید بروم دیدن دوستم. زمین
خورده و مِچ پایش رگ به رگ شده است. الان هم کسی جز دختر
کوچکش کنارش نیست. باید بروم و کارهایش را سروسامان بدهم.
باید کسی را پیدا کنم تا بیاید و مراقبش باشد. واقعاً ببخشید.
– خودتان را به خاطر من ناراحت نکنید، خانم بریسفُرد. کار دوستان
مهمتر است.

تاپنس لبخندی زد، پالتویش را از روی کاناپه برداشت و به تن کرد و
با عجله به راه افتاد. صدای بسته شدن در آپارتمان به گوش رسید.

تامی دوباره لیوان مهمانش را پُر کرد:

– هنوز وقت رفتن نشده است.

گرانت از این پیشنهاد استقبال کرد:

– متشکرم.

لیوانش را برداشت و در سکوت مزه مزه کرد. لحظه‌ای بعد گفت:

– می‌دانی، رفتن همسرت فرصت مغتنمی است. کلی در وقتان
صرفه‌جویی می‌شود.

تامی خیره نگاه می‌کرد:

– منظورت را نمی‌فهمم.

گرانت با طمأنینه گفت:

– بین بریسفُرد، قرار بود وقتی به وزارتخانه می‌آیی، تو را به
مأموریت بفرستم.

رنگ صورت پُر از کک و مک تامی بتدریج به حالت طبیعی برگشت:

– نمی‌خواهی بگویی که ...

گران‌ت با تکان سر جواب مثبت داد:
- ایستهمپتون تو را پیشنهاد کرد؛ می‌گفت فقط تو از عهده این کار
برمی‌آیی.
تامی نفس عمیقی کشید و گفت:
- چه مأموریتی؟
- البته یادت باشد که این مأموریت کاملاً محرمانه است.
تامی با تکان سر موافقت کرد.
- حتی همسرت هم نباید باخبر شود. متوجه هستی که؟
- خیلی خوب. هر طور که تو بخواهی. ولی ما قبلاً با هم کار می‌کردیم.
- بله، می‌دانم. اما این مأموریت فقط برای توست.
- خیلی خوب. فهمیدم.
- همان طور که گفتم، ظاهراً به شعبه عملیاتی وزارتخانه در اسکاتلند
می‌روی ... که منطقه‌ای ممنوعه است و به همین دلیل همسرت
نمی‌تواند همراه تو بیاید ... و آنجا مشغول کارهای اداری می‌شوی. اما
در واقع باید به جای دیگری بروی.
تامی فقط منتظر بود. گران‌ت ادامه داد:
- تا به حال در روزنامه‌ها درباره ستون پنجم^۱ مطلبی خوانده‌ای؟
حداقل می‌دانی که این اصطلاح به چه معناست.
تامی زیر لب گفت:
- دشمن داخلی.
- دقیقاً. بریسفورد، این جنگ را با اعتماد به نفسی خوش‌بینانه شروع
کردند. البته منظورم کسانی نیست که واقعاً مطلع و آگاه بودند ... ما از
همان اول می‌دانستیم که با چه دشمن قدرتمندی روبه‌رو هستیم ... از

۱. Fifth Column؛ گروهی که در داخل کشور به دشمن خارجی کمک می‌کنند. این اصطلاح نخستین بار در سال ۱۹۳۶ و در مورد غیرنظامیان هوادار ژنرال فرانکو در مادرید مورد استفاده قرار گرفت. - م.